

قصه‌ی اول



یک نصفه نارنج بود که پنج تا هسته داشت.
یک روز هسته‌ها گفتند: «ما حوصله‌مان سر رفته. می‌خواهیم برویم بیرون بازی کنیم.»

نصفه نارنج گفت: «صبر کنید من هم با شما بیایم تا گم نشوید!»
هسته‌ها خوش حال شدند و گفتند: «پس برویم قایم باشک بازی کنیم!»
نصفه نارنج، چشم گذاشت. هسته‌ها پریدند بیرون و قایم شدند.
نصفه نارنج تا صد شمرد و رفت دنبال هسته‌ها.
دو تا از آن‌ها را توی خاک گلدان پیدا کرد. سه تایشان را توی خاک باغچه.
اما هرچه گفت سُک سُک، هسته‌ها بیرون نیامدند.
نصفه نارنج داد زد: «بازی تمام شد. چرا نمی‌آیید بیرون؟»
هسته‌ها با گریه گفتند: «نمی‌توانیم، گیر کرده‌ایم!...»
نصفه نارنج گفت: «وای... حالا چه کار کنم؟»
یک کرم کوچولو سرش را از خاک درآورد و گفت: «غصه نخور، من درشان می‌آورم.»
کرم کوچولو رفت زیر خاک. هسته‌ها را یکی یکی هل داد بیرون.
نصفه نارنج خوب نگاه کرد. دید که هسته‌هایش ریشه زده‌اند.
خندید و گفت: «وای... شما باید دوباره بروید توی خاک، همان‌جا بمانید تا سبز شوید! شاید درخت شوید و نارنج بدهید، مثل من!»

• شراره وظیفه شناس





• مجید راستی

قصه‌ی دوم

نارنج، روی شاخه‌ی درخت بود.
گنجشک آمد و پرسید: «چه طوری، بچه خورشید؟»
نارنج، تندی گفت: «من که بچه خورشید نیستم. من نارنجم!»
گنجشک از روی شاخه پرید و داد زد: «تو بچه خورشیدی، بچه خورشید!»
نارنج، به آسمان نگاه کرد. خورشید را، بالای سرش دید. گفت: «گنجشک به من می‌گوید، بچه خورشید. تو بگو، من بچه‌ی تو هستم؟»
خورشید خندید و گفت: «نه... تو فقط یک نارنجی!»
گنجشک دوباره آمد. روی شاخه نشست و پرسید: «چه طوری بچه خورشید!»
نارنج چرخید و گفت: «من نارنجم! اگر باور نمی‌کنی، برو از خورشید بپرس!»
گنجشک دیگر نتوانست سر به سر نارنج بگذارد. پرید و رفت ●